

جک لندن

آوازی و شش

ترجمه
پرویز دارلوش

بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه

فہرست

صفحہ	فصل
۵	اول نہ سوی ددویب
۲۳	دوم حکومت حماق و دبدان
۳۹	سوم نفس حیوانی اصیل قدیم
۶۳	چهارم ناک ریاست را بہ جنگ آورد
۷۷	پنجم رحمت سورتہ کس
۱۰۱	ششم رہ خاطر عش نك اسان
۱۲۴	ہفتم آغاز آوا



فصل اول

پستی بلندی پست

باک زورنامه میخواند، ورده حیر میسند که مراحمب دز پس اسب
مراحمب که خاص خود او بود، و هر سگ بروهند که سمي بلند و گرم
داسب و از نوگت سوید تا سان دنگو میریست سبمی از آن می برد
مراحمب از آجا می آمد که آدمیانی که دز طلسم بواخی فطی مانند
مردم کور حسحو میگردید، فلری زرد رنگ ناهه بودند، و باز بدامع
مراحمب آن بود که سر کهای کسرازی و حمل و بدل به خان این کشت
افساده از آن اسفاده میگردید، و هر از این نمر به از اسی واقع در بواخی
فطی معلوم آورده بودند آن مردم به سگ ساز داسب، و سگی که
میخواستند نایست بروهند می بود تا کار کند، و نایست شمی انوه و معجم
می داسب تا از سر ما و حسندان محفوظ نماید

باک در خانه بزرگی در دره افاب گبر ساسا کارا حماه داسب
نام آن خانه سرل فاصی میله بود این خانه از جلاد کنار افاده بریا

پشت درختها نهان بود، و از خلال این درختها ایوان وسیع ختک سرتاسری که هر چهار سمت بنا قرار داشت دیده میشد. راهی که بسوی خانه هیرفت از شن پوشیده بود و از میان چمنهای وسیع و بزرگ میگذشت و زیر شاخه های درخت های سرو قرار داشت. در پشت خانه همه چیز از جلوخان خانه بزرگتر و وسیعتر بود. حویله های بزرگ که متجاوز بر ده مپتر و پادو در آن مشغول کار بودند، و چند ردیف کلبه مستخدمان که درختهای مو دیوار آنها پوشانده بود، و چفته های مو، اطاقهای کوچک و مرتب مربوط به کارهای مختلف، مرابع سرسبز، باغهای میوه و کردهای نود فرنگی، همه در پشت خانه بود. و باز کارگاه تلمبه خانه چاه آرزین و آبگیر سمندی قاضی میلر که پسران او هر روز صبح در آن شنا میکردند و بعد از ظهر ها از گرها بدان پناه میبردند، نیز در پشت خانه بود.

و بر این اقامتگاه عظیم باک فرمانروا بود. هم در اینجا به دنیا آمده، و عمر چهار ساله خود را در آن بسر آورده بود. راست است که سگهای دیگر نیز در آن خانه بودند. در چنان جای وسیعی ناگزیر پایست سگهای دیگری هم باشند، اما آنها بی حساب نمی آمدند. آن سگهای دیگر می آمدند و میرفتند، در آسیانه هایی که برای سگها ترتیب داده شده بود سکنی میگزیدند، یا به تولید نوتر (سک زانی) یا ایزابل (سک بسموی سکنزیکی)، با وضعی نامعلوم در فرورفتگی های خانه میزبند - روپورفته جانورهای عجیبی بودند که به ندرت نوزه از در بیرون میکردند یا با بر زمین میگذراستند از جانب دیگر دست کم

در حدود بیست سگ روباه شکل بودند که بطرف توتر و ایزابل، که از پشت پنجره ها و در پناه خدحتگاران جازوب در دست به آنها نگاه میکردند، به سمت پارس میکردند و وعید هبی وحشتناک میدادند. اما باک نه سگی بود که در داخل ساختمان برود و نه سگی که در آشپزخانه سگها خانه کند. باک سگی بود که در آبگیر می جست و شنا میکرد یا با پسران قاضی به شکار میرفت، در گردشهای شامگاهان یا با امدادان مولی و ائیس، دختران قاضی، ملازم ایشان بودند. نوادگان قاضی را سواری میداد، یا ایشان را روی چمن می غلطاند، و در ضمن مواظبت میکرد که وقتی بطرف چشمه که در حیط طولیه واقع بود میرفتند یا حتی آنگاه که دورتر میدویدند و به سرگرد های تود فرنگی یا میان پنجه زار پشت طولیه میرفتند، یا بنیان در حفره ای فرو رود. میان سگهای روباه شکل با وفاری شاهانه می گذشت، به توتر و ایزابل ابتدا اطمینانی نمی کرد، زیرا که باک ساه بود - شاه تمام خزندگان و جیرندگان و حتی آدمیان خانه قاضی می لر بود.

پند باک، الموع، توله بزرگ کوهستانی بود، که سالها لاینقطع در التزام قاضی زیسته بود، و باک در متابعت از طریق مدرس چیزی کم نداشت. در عظمت چه به نای مدرس نمیرسید - وزن او فقط در حدود هفتاد کیلوگرم بود - زیرا که مادر باک، نامش شب، یک سگ گله اسکانندی بود. مع الوصف، هفتاد کیلو وزن، که وقار را بهی که زائیده زندگی عرفه و احترام عموم است به آن افزوده میشد، کافی بود که جلالی ساهانه به باک ببخشد. در مدت چهار سالی که از وقت تولد او میگذشت

همچون اشراف خوش گذردان زیسته بود؛ به خود غره بود، اسدکی خود خواه بود، همچنانکه فرودمندان روستا هاگاه بر اثر وضع مجردی که دارند خودخواه میشوند. اما از آنجا که به صورت سگ لوس خانگی درنیامده بود و قمار و عظمت خود را حفظ کرده بود. شکار و تفریحات همانند آن که در بیرون انجام می پذیرد به او را کم کرده و عضلاتش را نیرومند ساخته بود؛ و برای او نیز همچون نژاد های سردسیری، علاقه به آب نوعی اعتیاد و حافظ سلامت بود.

و در پاییز ۱۸۹۷ که اعتصاب کلوندایک مردم سراسر جهان را به فراغ متجدد شمالی کشید، باکچین سگی بود. اما باک روزنامه نمیخواند و نمی دانست که مانوئل، یکی از دستیاران باغبان، آشنای نامطلوب است. مانوئل یک گناه داشت. علاقه خاصی به لانارچینی داشت. در ضمن در وقت قمار یک ضعف ثابت داشت. و آن ایسان به باک طرز معین بازی بود؛ و این هر دو سقوط او را مسلم میساخت. زیرا که بازی به طرز معین پول میخواست، و حال آنکه دستمزد یک دستیار باغبان از حدود حواصیل زن و چند فرزند تجاوز نمی کند.

در شبی که مانوئل به نابکاری فراموش تشنه خود دست زد، قاضی به جلسه انجمن کشمش کاران رفته بود، و پسرانش مشغول تسکینات باک بانسگاه ورزشی بودند. کسی متوجه عبور او و باک از میان باغ میوه نشد. و باک هم تصور میکرد با مانوئل به گردش می رود. و جز باک مرد کسی رسیدن آن دو را به ایستگاه پرچم مشهور به باک کالج ندید. این مرد مانوئل را دید و میان ایشان پولی رد و بدل شد.

مرد بیگانه با صدای خشن گفت: «پیش از آنکه چیزها را تعویل بدی بهتر است که توی چیزی ببندی.» و هانوئل طناب ضخیمی را که از زیر قلانه باک میگذشت دوبار گردن باک پیچید.

هانوئل گفت: «بپوش بند تا خوب خفه بشه» و مرد بیگانه از سر تصدیق غرشی کرد.

باک پیچیده شدن طناب را گردن خود با ایتهی ساکت پذیرفت. یقین داشت که این کار ناممهود است؛ اما متوجه بود که به اشخاصی که میشناخت اطمینان کند، و ایشان را صاحب آن پایه از عقل بدانند که از حدود عقل او بیرون بود. اما چون دنبال طناب بدست مرد بیگانه داده شد، باک غرشی تهدید آمیز کرد. با این کار صرفاً ناخشنودی خود را فهمانده بود، با غرزی که نداشت چنین معنفا شده بود که چون چیزی را بفهماند در حکم آن است که اجرای آنرا فرمان داده باشد. اما با تعجب تمام دید که حلقه طناب گرد گردنش تنگتر شد، و راه تنفس او بند آمد. با خمسی که تند در او بجوش آمده بود به جانب مرد بیگانه جست، اما مرد بیگانه نیز به جانب او جست، گریش را فشرد، و با پیچی که استازانه به طناب داد باک را به پشت بر زمین افکند. آنگاه حلقه طناب بر حمانه تنگتر شد، در حالی که باک سخت خشمگین شده به خود می پیچید و تقلا میکرد، زبانش از میان دندانهایش بیرون آمده بود، و سینه عظیم او پیهوده بالا و پایین میرفت. هرگز در همه عمر با رفتاری چنین پست و ناجزانه مواجه نشده بود، و هرگز در همه عمر خود چنان خشمگین نبود. اما نبرش سستی گرفت، و چشمانش تیره شد، و آنگاه که رئیس

ایستگاه پرچم را به‌علامت حرکت قطار جنباند و آن دو مرد او را میان ازابه حمل بار افکندند چیزی نفهمید.

وقتی به‌خود آمد، به نحو مبهمی متوجه شد که زبانش درد دارد و او را به وسیله‌ای به‌سوئی می‌برند. بانك خشن لکوموتیو که بر سر يك چهار راه صغیر میزد بانك را متوجه موقع خود کرد. بیش از آن همراه قاضی سفر کرده بود که حال ناشی از سواری در ازابه حمل بار را نشناخت. چشمانش را گشود، و خشم بی‌افسار ساهی ریوده شده در آن چشمان راه یافت. مرد خیزی برداشت که گلی بانك را بگیرد، اما بانك چابکتر از آن بود. فکین او دست آن مرد را در میان گرفت، و آنقدر فشرد تا بار دیگر از فشار خفقان آنرا رها کرد.

مرد، در ضمن که دست دریده خود را از دیده‌ی مأمور ازابه حمل بار، که آمده بود علت صدای کشمکش را در باند، نهان می‌کرد، گفت: «آره، مرض حمه داره. می‌برسن بیس ازابم سانفرانسیسکو. یکنه کمتر احمی ساک که از بیجان خیال می‌کنه می‌نورده علاجش کنه.»

اما درباره‌ی این سواری در این شب، آن مرد در اطاق کوچکی در قمارخانه‌ای که در بار انداز سانفرانسیسکو بود، با فصاحتی هر چه نماهتر از خود سخن گفت

با صدائی غنای می‌گفت: «همه‌اس پنجاه دلار گرم آمده، و اگر بنا به بازم این کار را بکنم با هزار دلار نفهم راضی نمیشم.»

دستش در دستمالی خونین بچپیده شده بود و پای راست سلوازی از زانو با قوزک دریده بود.

مرد قمارخانه دار پرسید: « اون یکی دیگه چقدر گیرش اومده ؟ »
 جواب شنید: « صد دلار . بک ساهی کمتر نمی گرفت ، خدا
 شاهد . »

مرد قمارخانه دار حساسی کرد و گفت: « این صد و پنجاه دلار
 و یامن خرم یا این سکه بیشتر از این هم می ارزه . »
 رها بنده باک پوششی خونین دست خود را باز کرد و به دست دریده
 خود نگریست . « آکه به هاری مبتلا شم ... » .
 قمارخانه دار خندید که: « برای این بوده که اصلا زامبونت تا
 دانت بزنی . خوب : حالا بیش از اینکه بارت را بکشی به من
 کدک کن . »

باک ، که دردی سخت زبان و گلویش را میفشرد ، و با حال خفقان
 ناسی از فشار که او را نیمه جان کرده بود ، گیج و مبهوت ، کوسید با
 عذاب دهندگان خود را در افتد : اما مکرر او را بر زمین زدند و گلویش
 را فشردند ، با عاقبت توانستند قلاده سنگین برنجی را بسا سوهان
 بسایند و از گردن او بردارند . آنگاه طناب را هم باز کردند ، و باک را
 در جعبه ای قفس مانند افکندند .

باقی شب را باک در همان جعبه افتاده با خشم و غرور زخم خورده
 خود تنها بود : نمیتوانست بفهمد همه این کارها چه معنی دارد . اینها ،
 این مردم بیگانه ، از جان او چه میخواهند ؟ چرا او را در این جعبه
 تکه دونا نگاهداشته بودند ؟ نمیدانست چرا جان کرده اند ، اما احساس
 بدبختی که در انتظارش بود قلبش را می فشرد . در مدتی شب خند بار

که در پنجره دار جعبه باز شد باک به امید دیدن ارقاضی یا پسران او، بر پا جست. اما هر دفعه صورت بزرگ مرد قمار خانه دار بود که زیر روشنی شمع پیهی به باک هینگر مست ، و هر بار بازس آمیخته به شادی که گلوی باک را می لرزاند ، بدن به غرش وحشیانه میگردید .

اما قمار خانه دار کاری به باک نداشت ، و با مسادادن چهار مرد آمدند و جعبه را بلند کردند . باک به دیدن آنها یقین کرد که مأمورین عذاب تازه اند ، زیرا که هر چهار بد قیافه و زنده پوش و پلید بودند ، و باک از میان نفس به غرش درآمد و هیاهو کرد . آن چهار فقط خندیدند ؛ لوک چوبدستی خود را از میان میله ها به تن باک فرو کردند ، و باک پیدرنگ نوک آن چوبه ها را به دندان میگرفت ، تا موقعی که متوجه شد که ایشان همین را میخواستند . و در نتیجه باک از فرط غیظ کف جعبه دراز کشید و ایشان را وا گذاشت تا جعبه را بر دارند و در باک ارا به بگذارند . آنگاه او ، با جعبه ای که در آن محبوس بود ، سفری آغاز کرد ، که از چند دست گذشت ، بلطف روش های راه آهن جعبه را بدست گرفتند ، بعد او را با جعبه ای دیگر به ارا به ای دیگر بردند ، یک کاری بزرگ او را در میان مقداری جعبه و صندوق به کشتی برد ، باز از کشتی او را به گاری بازی نهادند و عاقبت باز به یک قطار سریع السیر بردند . دو روز و دو شب این قطار دنبال لوکومونیوهای خروشان کشیده شد ، و در روز و دو شب باک نه غذا خورد و نه آبی نوشید . بر اثر خستگی که در آغاز سفر بر او چیره شده بود شوخیهای نخستین کارگران راه آهن را با غرشهای سخت پاسخ گفته بود و ایشان نیز با دست انداختن

و آزریدن او قصاصش کرده بودند. وقتی باک، باتنی که از غضب میلرزید و دهانی که از کف آکنده بود خود را به میله های قفس میزد، ایشان به قهقهه میخندیدند و او را نیش میزدند. گاه مانند سگهای بازاری پست باز میگردند؛ گاه زوزه میکشیدند؛ و گاه قار قار میکردند. باک میدانست که این کارها همه احمقانه است. اما همین احمقانه بودن بیشتر بر وقار و حیثیت او گران می آمد؛ و آتش خشم او مشتعلتر مگردید. به نغوردن غذا چندان اهمیتی نمی داد؛ اما نرسیدن آب او را بسیار رنج میداد و خشم او را به نیمی آتشین بدل کرد. در واقع باید گفت که باک از بس حساس و زود رنج بود بر اثر رفتار زشتی که با او سنده بود دچار تب شده بود، و تب او بواسطه التهاب گلو، خشکی و زبانی متورم و تر کیده اش زیادتر می شد.

از يك چیز شاه بود: طناب را از گردنش برداشته بودند. وقتی طناب دور گردنش بود آن عذاب دهندگان برتری و امتیاز ناچوانه بردانه ای پراو داشتند، اما اکنون که طناب برداشته شده بود باک می اندیشید که حال ایشان را جاسخ خواهد آورد. دیگر نمی توانستند طناب دور گردنش بیندازند. باک تصمیم خود را در این مورد گرفته بود. او شبانه روز نه غذا خورده و نه آب نوشیده بود، و درین دو شبانه روز عذاب کشیدن باک آنقدر خشم ذخیره کرده بود که وای به حال هر کس طعم آنرا اول می چشید. چشمانش به رنگ خون درآمده بود، و خود به صورت غولی خشمگین شده بود. چنان تغییر کرده بود که اگر خود قضای هم می آمد نمی توانست او را باز بشناسد؛ و هنگامی که بالاخره او را در بندرسی اتل

در ایالت واشنگتن پیاده کردند کارکنان راه آهن نفس آسوده ای کشیدند .

چهار نفر بسا احتیاط فراوان جعبه را از داخل اریه به حیاط پشت منزلی که دیوار های بلندی داشت بردند . مرد فریبی که پیراهن پشمی سرخی دربرداشت و یخه او آویخته بود ، دفتر رسید را امضاء کرد ، بلك حدس زد که آن بعدی ، آن که حالا باید او را غناب بدهد حتماً همین مردست ، و این بود که با خشم شدید خود را به میله های جعبه زد . آن مرد لیغندی زد و شکستگی ساخت ، و تبری باجمالی آورد .

راننده پرسید: «حالا که نمی‌خواهین درش بیارین ؟»
مرد فریه نرومند گفت : «چرا» و تبر را به جعبه کوفت تاراهی باز کند . آن چهار مرد که جعبه را حمل کرده بودند در يك لحظه پراکنده شدند ، و از بالای شاخه هایی که بر فراز دیوار بود آساده تماشای نمایش گشتند .

بلك به چوب شکاف بر داشته هجوم برد و دندان در آن فرو کرد و با آن به تقلا درآمد . هر نقطه ای که تبر از بیرون بر آن فرود می‌آمد ، در داخل بلك همانجا بود ، و می‌غرید و خرناس می‌کشید : همانند که آن مرد به بیرون کشیدن بلك عجله داشت بلك نیز آرزومند بیرون رفتن از جعبه بود .

هنگامی که دهانه جعبه به حدی که بدن بلك از آن بگذرد گشوده شد ، آن مرد گفت : « یا بینم ، شیطان چشم سرخ . » و در همان لحظه تبر را بر زمین افکند و چماق را به دست راست گرفت .

وباك هنگامی که خود را برای جهش جمع کرد راستی به شیطان چشم سرخ میمانست؛ موها راست ایستاده ، دهان کف کرده چشمان سرخ او برق زنانه ، خیلی وحشتناک بود . باک با بدن هفتاد کیلویی خود، که از غضب و حرص دو روزه بیش از حد آماده حمله بود ، مستقیم به سمت آن مرد هجوم برد . در میان هوا، درست در لحظه ای که نزدیک بودند انتهای بریدن آن مرد پسته شود ، ضربه ای به او وارد آمد که بدنش را متوقف کرد و دندانهایش را با فشاری پر درد بهم بست . باک غلغلی زد و با پشت و پهلو بر زمین افتاد . هرگز در عمر خود ضربه ای چاق را نخوریده بود ، و اکنون نمی فهمید چه شده است . باغرضی که چیزی از آن پارس بود و بیشتر آن ناله باز بر پاخاست و به طرف مرد جست . و باز ضربه وارد آمد و باک سخت بر زمین افتاد . این بار متوجه شد که کار کار چاق است ، اما چنان دیوانه شده بود که احتیاط سرش نمیشد . بیس از سه بار حمله کرد ، و بیس از ده بار چاق حمله او را در هم شکست و خود او را بر زمین غلتاند .

پس از چشیدن ضربه ای که بسیار سخت بود ، باک که از فرط گیجی دیگر نمی توانست حمله کند ، بر زمین خزید . لنگ لنگان خود را این سو و آن سو کشید ، خون از بینی و دهان و گوشه اش جاری بود ، و پوست زبانش از آب دهان خون آلودش لکه لکه شده بود . آنگاه آن مرد قدمی پیش گذاشت و از سر فرصت ضربه ای سخت بر بینی باک کوفت . تمام دردی که باک از ابتدا تا این لحظه تحمل کرده بود در مقابل تعبی که از این ضربه کشید هیچ نبود . با غرضی که از شدت به غرزش شیر

میمانست باز به طرف مرد هجوم برد . اما مرد چماق را از دست راست به دست چپ داد ، و در همان لحظه با خونسردی فلك أسفل باك را در هوا گرفت و او را سخت به پس و پیش تکان داد . با يك دایره تمام و سپس يك نیم دایره در هوا زد و سپس با سر و سینه بر زمین نقش بست .

يك یازدیگر که بار آخر بود ، حمله کرد . مرد ضربت خاصی را که در همه مدت عمداً نزده بود بر او فرود آورد ، و باك درهم پیچیده شد و بر زمین افتاد ، و این بار بکلی بیحال و ناتوان شده بود .

یکی از آن مردان که بالای دیوار رفته بود شوق زده فریاد زد :
« میگویم که ، وقت سنگ کشی هیچ تنبل نیس . »

راننده گاری در جواب گفت : « درو تو هر روز يك دفعه اسپه‌ای وحشی را رام میکند ، روزهای یکشنبه دو دفعه ، و بعد سوار گاری شد و اسپه‌ها را راه انداخت .

باك دوباره بهوش آمد ، اما نیرویش باز نیامد . همانجا که بار آخر بر زمین افتاده بود دراز کشیده بود ، و از همانجا مرد سرخ پوست را می‌بافید . مرد سرخ پوست این جمله را از نامهٔ مرد قمارخانه دار که ارسال جعبه و محتوی آنرا اعلام داشته بود ، بلند از حافظه نقل کرد : « نامش باك است . » و بعد با صدائی مهربان باز گفت : « خوب ، باك ، سر جان ، زور آرهایمون را کردیم . بهتر از همه چیز همیشه که دیگه از سر نگیریم . تو سنگ خوبی باش من هم خوب می‌شم ، سنگ بدی بشو بد تو در می‌آرم .
فهمیدی؟ »

همچنانکه صحبت می‌کرد بی‌اندک نمی‌سری را که چنان بر چانه

گرفته بود نوازش کرد ، و هر چند موی باك بر اثر تماس دست بی آنكه ازاده کرده باشد راست شد ، خورد می آنكه اعتراض کند نوازش را تحمل کرد . وقتی که مرد برایش آب آورد باولع نوشید ، و اندکی بعد يك وعده غذای مفصل را که عبارت بود از گوشت خام ، قطعه قطعه از دست مرد گرفت و بلعید .

کتابك خورده بود (این را میدانست) اما خرد نشده بود . همان يك بار برایش بس بود که بدانند در برابر مردی که چماق در دست داشته باشد کاری از او ساخته نیست . این درس را آموخته بود ، و در سالین چینه عمرش هرگز آنرا فراموش نکرد . چماق برای او مکشوفه‌ای بود . این باب آشنایی او با قوانین بدوی بود ، و او خود نیم‌راه به استقبال آن شناخته بود حقایق زندگی جنبه‌ای سخت تر به خود میگرفت : و در ضمن که باك با این جنبه بی وحشت‌روبرو میشد در این مواجهه تمام حيله و تبرنگی که در نهادش خفته بود نیز تعریك میگردد . در ضمن گذشت ایام ، سنگهای دیگر هم آمدند ، بعضی در جنبه و برخی به طناب بسته ، بعضی دوستانه ، و برخی خروشان و جوشان مانند خود باك ، و باك شاهد بود که این سنگها ، یکی پس از دیگری تحت سلطهٔ مرد سرخ پوش درآمدند . مکرر در مکرر ، در ضمن که باك تماشاچی نمایش وحشیانه بود ، آن درس که آموخته بود بیشتر مانده‌اش میشد ، مردی که چماق در دست داشته باشد می‌تواند قانون وضع کند ، سروری است که اطاعتش واجب است ، هر چند اطاعت از او لزوماً در حکم آشتی با او نیست . باك این گناه آخری را هرگز مرتکب نشد ، هر چند سنگهای کتابك خورده‌ای میدید که تعلق مرد را

می گفتند و دنبانشان زامی چیانندند و دستس را می لیسیدند . فرضمن يك سك را هم دیر که نه آنتی میکرد نه اطلاعات ، و عاقبت در این جنك که بخاطر فرمانروایی بین او و مرد سرخ پوش در گرفته بود کشته شد .
 به کرات اشخاص آمدند ، همه بیگانه ، و باهیجان و چاپلوسی با هر دو سرخ پوش گفتگو کردند . و در این مواقع بولی میان ایشان رد و بدل میشد و آن یسکاتگان يك یا چند سك را با خود می بردند . باك حیران بود که آن سگها را کجا میبردند ، زیرا که هرگز باز نمی گشتند ، اما ترس از آینده مجهول در دل باك خانه گرفته بود و هر بار که او را انتخاب نمی کردند و نمی بردند خرسند میشد .

اما نوبت او هم عاقبت رسید ، آن هم به صورت مردی با چهره درهم کشیده و کوچک اندام که انگلیسی بدی صحبت می کرد و ضمن تکلم فریادهای عجیب می کنید و کلمات خازجی بسیار به کار می برد که باك نمی فهمید .

همینکه چشم این مرد به باك افتاد فریاد زد : « اکی هی ، اون سکه خوب گنده است ها ، چند ؟ »

مرد سرخ پوش دردم جواب داد : « سیصد دلار . یا این قیمت مفت هم هست . حالا که می بینم پولت پول دولتی است عیبی که درس نمی بینی ، ها ، برو »

رو شکلکی ساخت . با توجه باینکه قیمت سك بواسطه زیادتی تقاضا بسیار بالا رفته بود ، این قیمت برای سك به آن خوبی زیاد نبود . دولت کانادا از خرید باك ضرری نمی کرد ، قاصد های آن دولت هم با

استفاده از باک تندتر می‌رفتند. پرو سگ شناسی بود، و همینکه باک را دید دانست که در هزار سگ یکی باک میشود... و در ذهن گفت: «حتی در هر ده هزار سگ».

باک دید که پول میان آن مرد و مرد سرخ پوش رد و بدل شد، و هنگامی که او را باسک شناگری، نامش کرلی، که خزن وقتارهم بود، به دست مرد کوچک اندام دادند تعجبی نکرد. این آخرین باری بود که باک مرد سرخ‌پوش را می‌دید، و همچنانکه او و کرلی از عرشه کشتی ناروال به سی اتل که از آن دور میشدند می‌نگریستند، باز آخری بود که تواجی گره‌سیر جنوبی را می‌دیدند. کرلی او را پرو پلین بردو آنجا به دست غولی سیاه رو به نام فرانسوا سپرد. پرو از فرانسویان کانادایی بود و پوستی سبزه‌داست. اما فرانسوا از فرانسویان کانادایی دورگه بود و دو برابر پرو سبزه‌بود. این دو برای باک نوع جدیدی از انسان بودند (و سرنوست باک چنان بود که بایست انواع دیگری هم ببیند) و در ضمنی که نسبت به ایشان، اقامه‌ای بهم نمی‌رساند، هر چه بود واقعاً ایشانرا محترم می‌شمرد. به زودی دریافت که پرو و فرانسوا شخصی منصف، و هنگام اجرای عدالت آرام و بیطرف بودند، و در آسنایی باسکان بیس از آن دانا بودند که از سگان فریب بخورند.

در صحنه بین دو عرشه کشتی ناروال، باک و کرلی به دو سگ دیگر پیوستند. یکی از آن دو سگی سر تانا سفید بود که ناخدای بال‌گیری او را از اسپیتزبرگن آورده بود، و بعداً هم همراه یک هیأت کشتی‌بان جزایری به صحرای لم‌بزرع رفته بود.

این سنگ رفتاری درمستانه داشت، اما بظرفی خیانت آمیز، در ضمن که در فکر حیل‌های نهانی بود در چهرهٔ منحصس تبسم میکرد، چنانکه مثال بار اول از غذای باک نذدید. همینکه باک بسوی او جست تا تنبیس کند، بازک تازیانهٔ فرانسوا در هوا برخاست، و نخست بر سر مجرم فرود آمد؛ و کاری برای باک نماند جز آنکه استخوان را بازگیرد. باک به خود گفت که این کار فرانسوا عادلانه بود، و ارزش مرد دو رگه در نظر باک بالا رفت.

آن سنگ دیگر به کسی تعدی نکرد، کسی هم باو تعدی نکرد، در ضمن کوششی هم برای دزدن چیزی از ترازهٔ آمدگان نکرد این سنگ نمزده و ساکت بود، و به نحوی آسکار به کرلی نشان داد که تنها چیزی که میخواست آن بود که کسی کاری به کارش نداشته باشد، در ضمن این نکته را هم معلوم کرد که اگر او را به کار خود نگذارند اسباب رحمت خواهند شد. نام او «دیو» بود، میخورد و میخوابید، یادرفواصل این دو خمبازه می‌کسبد، و به هیج چیز علاقه ای نشان نمی داد، حتی هنگامی که کشتی ناروال از تنگهٔ سارلوت می گذشت و همچون جن زدگان می بیچید و تکان میخورد و می غلطید نیز، علاقه ای بروز نداد هنگامی که باک و کرلی برانگیخته شدند، و از نرس نیمه وحشی شده بودند، تیوحنان سر خود را بلند کرد که حاکی از بجزصلگی او بود، و نگاهی عازی از علاقه و کنجکاری به جانب ایسان افکند، خمبازه ای کسب، و از نو به خواب رفت.

سب و روزگسنی باصدای موزون و خستگی نایندر روانه می تبید

و پیش می‌رفت ، هر چند هر روز باروز بعد شباهت بسیار داشت، برای بلك آشكار بود که هوا متداوماً سردتر میشود . عاقبت يك روز پروانه از حرکت باز ماند ، و در داخل کشتی نازوال همچنان حکمفرما گردید . بلك این حال را احساس کرد ، همچنان که سگهای دیگر نیز احساس کردند ، و دانست که تغییری در شرف انجام گرفتن است . فرانسوا سگها را از بند رها کرد و به عرشه برد . بای بلك در نخستین قدمی که بر سطح سرد نهاد به چیزی سفید که بسیار به گل سبیه بود فرو رفت . بلك غرشی کرد و به عقب جست . از این چیز سفید باز هم از آسمان می‌آمد، بلك تمام بدن خود را لرزاند تا آن چیز بریزد اما باز هم از بالا آمد و روی او نشست . با تعجب آنرا بوکشید ، سپس اندکی از آنرا با زبان لیسید . مانند آتش زبانش را گزید ، و لحظه‌ای بعد امری از آن بر زبانش نبود . این نکته بلك را مهیوت کرد . باز آنرا آزمود ، و همان نتیجه را گرفت . تماشاچیان این صحنه به صدای بلند می‌خندیدند، و بلك شرعاً رسیده بود اما نمی‌دانست چرا چنان شده است ، زیرا که اول بار بود که برف می‌دید .

فصل دوم

حکومت چماق و دندان

نخستین روز اقامت ناک در ساحل دیه مرا هم چون کابوس گذشت
ناک ماگهان از قلب تمدن کنده شده و در قلب چیرهای بدوی وحشی مایل
بدوی امکنه شده بود این دیگر زندگی آسوده رعایی که در آفتابگیر
می لید و کاری حر آن بداسب که دور و بر میگردد و از یک کاری حسسته شود
بود اینجا به آرامش بود به آسایش ، و به حتی يك لهظه مصیب و بیخطری
هر چه بود حر کب بود و آشفتگی ، و هر لحظه که میگذشت خطری بود
که از جان و اسدام ناک یا دیگران گذشته بود واجب بود که همواره
گوس به ريك خطر ماسد زیرا که این سنگها و این مردم شهری بودند
ایمان و وحشی بودند ، تمامشان وحشی بودند ، و هیچ قانونی را نمی ساختند
مگر آنکه به روز چماق و دندان برایشان حکومت کند
ناک هرگز سنگی را ندیده بود که همچون این سنگان گرك باشد
بجنگد ، و وحشی صحرای که در این راه اندوخت درس عربی بود که

هرگز فراموش نکرد. راست است که این تجربه را در حقیقت به جای دیگری اندوخت، ورنه دیگر زنده نمی ماند که از آن پس از آن استفاده ای بکند. کسرلی قربانی آن تجربه شد. در آن هنگام کنار انبار هیزم چادر زده بودند و آنجا کسرلی، که ماده بود، به روش درستانه خود، حرکاتی رفاقت آمیز نسبت به يك سلك اسکیمو کرد که به قامت يك گرك تمام عیار بود، هر چند بازم نصف کسرلی نمیشد. هیچ صدایی، اختیاری، غرشی در میان نبود، فقط جهشی مانند برق، و صدای به هم خوردن دندان مانند چکچک فلز، و سپس جهشی دیگر بهمان سرعت، و در نتیجه صورت کسرلی از چشم تا فك دریده بود.

این روش جنگ گرگان بود: زدن و عقب جستن: اما کار به همین جا خاتمه نپذیرفت. سی یا چهل سلك اسکیمو بدانسو دریدند و جنگجویان را در حلقه ای ساکت و متممده محاصره کردند. بلك نه چیزی از آن تعدد ساکت درك میکرد و نه می فهمید که چرا سگهای اسکیمو با آن اشتیاق پوزه خود را می لیسند. کسرلی به دشمن خود حمله کرد، و او بازم ضربه ای زد و عقب نشست. حمله دوم کسرلی را با روشی خاص باسینه گرفت، به نحوی که پای کسرلی لغزید و به زمین غلتید. و دیگر کسرلی برپا نخواست. این چیزی بود که سگهای اسکیمویی که به تماشای آمده بودند انتظارش را می کشیدند. پارس کمان و غران، بی درنگ بر سر کسرلی ریختند، و کسرلی که از سردرد زوزه می کشید، زیر توده جنبان سگهای اسکیمو از دهنه نهان شد.

این واقعه چنان ناگهانی و چندان نامنتظر بود، که بلك را بهت

فرا گرفت. اسپتزر را دید که زبان سرخش را آنطور که وقت خندیدن میکرد از دهان در آورده بود. فرانسوا را دید که تبری در دست تاب میداد و میان گروه سگهان جست. سه نفر دیگر که هر يك چماقی در دست داشت فرانسوا را که میکردند تا سگها را پراکنند، فریاد هم طول نکشید. در دقیقه پس از سقوط کرلی آخرین هاجمین او هم به زور چماق متفرق گردید. اما کرلی ییحال و ییجان بر برف لگند کوب شده خونین افتاده و اتماماً قطعه قطعه شده بود، و مرد دورگه سبزه رو بالای سرش ایستاده با صدائی موحش ناسزا میگفت. این منظره بازها هنگام خواب به نظر بائه آمد و خواب او را برهم زد. پس راه کارشان این بود. رعایت اصول را نمی کردند. مردی و مردانگی در کار نبود. همینکه یکی زمین میخورد، دیگر کارش ساخته بود. بائه مصمم شد که همواره حساب کار دستش باشد و هرگز زمین نخورد. اسپتزر باز زبانش را بیرون آورد و خندید، و از همان لحظه با که نفرت او را متحد مرگ در دل گرفت

پس از آنکه باک از بکه‌ای که از درگذشت حزن آور کرلی خورده بود آسوده شود، بکه‌ای دیگر خورد. فرانسوا چیزی که عبارت بود از کمر بند و قلاب به پشت بساک بست. این از نوع همان تنگ و افساری بود که باکت در منزل قاضی دیده بود که پشرا به پشت اسبها می بندند و همانطور که اسبها را دیده بود که به کار گرفته میشوند، خود او به کار گرفته شد: فرانسوا را که بر سورتی ای نشسته بود به جنگلی که در انتهای دره بود کشید و با یک بار هیزم باز آورد. هر چند حسیت باک از اینکه به صورت حیوان بار کس در آمده بود لحظه دید، باز هم

باک عاقلتر از آن بود که طغیان کند . هر چند کار تازه و عجیبی بود، باک حداکثر کوشش و توانایی خود را برای انجام آن به کار برد . فرانسوا مردی سختگیر بود و اطاعت فوری میخواست ، و به حکم نسیان خود اطاعت فوری را به وجود می آورد ، و از طرف دیگر دیو ، که چرخیان کار دیده ای بود هر وقت باک در کشیدن سوزن سوزن مرتکب اشتباه میشد پایش را دندان می گرفت . اسبیتز رهبر سگهای سوزن کش بود ، و او نیز مانند دیو کار دیده بود ، و از آنجا که نمی توانست همواره باک را بیازارد ، گاه گاه غرش تآدیب آمیزی میکرد ، یا با خنده و بیرونک و زن خود را روی مال بند می انداخت تا با تمکان شدید باک را به راهی که بایست مبرقت بیندازد . باک به آسانی می آموخت ، و صحت تعلیم مشترک دو همکار خود و فرانسوا به سرعت پیشرفت میکرد . پیش از آنکه از همین سفر هیزم کشی بازگردند باک آموخته بود که به فر باد «هوب» از حرکت باز ایستد و به شنیدن بانگ «یالاه» راه بیفتد ، و هر وقت سوزنمه باز زده در سرازیری تپه ها از دنبالسان به سرعت می سرید خود را به یکی از دو طرف بکشد .

فرانسوا به پرو گفت : «هر سه تا خوب سگی هس سن . این باک مثل غول می کشد خیالی زود یادس می دم .»

آن روز بعد از ظهر ، پرو ، که عجله داشت زود تر با چایاری حرکت کند ، با دوسک بازگشت . نام این در سگ «بیلی» و «جو» بود ، که برادر یکدیگر و از نژاد اصیل سگ اسکیمو بودند . با اینکه هر دو از یک بطن بوجود آمده بودند ، مانند شب و روز با یکدیگر اختلاف داشتند

تنها عیب یلی آن بود که بیش از حد خوش فطرت بود، و حال آنکه جو درست نقطه مقابل برادرش بود. سگی بود بد خو و خویش آزما و مدام می‌غرید و نگاه می‌بد خواه داشت. باک این دو را دوستانه پذیرفت، دیو اعتنائی بایشان نکرد، و اسپیتزی درنگ به جذب به گرفتن از هر دو پرداخت. یلی دم خود را چاپلوسانه جنباند، و چون دید چاپلوسی بکار نمی‌رود با فرار گذاشت، و چون دندان اسپیتز به کیل او فرو رفت فریادش (باز هم چاپلوسانه) برآمد. اما در مورد جو، هر قدر اسپیتز دوزخ تا از پشت او سر در آورد، جو هیچ‌چیز در برابر وی اسپیتز می‌ایستاد، یالش راست ایستاده، گوشه‌هایش خوابیده، لبانش به هم کشیده و غران، و فکینش به سرعتی که حیوانست گاز بگیرد به هم می‌خورد، و چشمانش بانوری شیطانی می‌درخشید - گویی نفس مجسم وحشت جنگی بود. ظاهرش چنان مخوف بود که اسپیتز مجبور شد از نادیب او چشم پپوشد: اما برای حفظ حیثیت خود بر سر یلی بی‌آزار و نالان هجوم آورد و او را تا حدود چادرها عقب راند.

هنوز غروب نشده، پرو سگ دیگری آورد، این سگ از سگهای اسکیمو و لاغر و دراز و استخوانی بود و صورتش از جنگهایی که کرده بود آثاری داشت و فقط بک چشم داشت که چنان برق شجاعتی میزد که ناگزیر احترامش میکردند. نام این سگ «سول لکس» بود که به معنی «غضبناک» است. سول لکس نیز همانند دیو، نه چیزی میخواست، نه امتیازی میداد، نه توقعی داشت: و آنگاه گه آرام و از سر فصد میان آنها راه افتاد، حتی اسپیتز هم او را بحال خود گذاشت

يك خصیصه داشت که باك از بیخت بد آنرا کشف کرد . دوست نداشت که کسی از طرف چشم گورنی باو نزدیک شود . و این جرم را باك پینخیرانه مرتکب شد ، و نخستین اطلاعی که از بی ادبی خود حاصل کرد آن گاه بود که سول لکس تند به جانب او گشت و شاهنش را به قدر سه بند انگشت درید به حدی که استخوانش نمایان شد . از آن لحظه تا آخرین لحظه ای که باهم بودند باك از نزدیک شدن به طرف چشم گور سول لکس اجتناب کرد ، و تا آخرین ثانیه دوام دوستی بین این دو سگ دیگر اختلافی بر نخواست . تنها خواهش سدید آشکاری که داشت ، آن بود که او هم ، هانتد دیو ، به حال خودش بگذارند ، هر چند همچنانکه باك بعد ها متوجه شد ، هر يك از آن دو خواهشی دیگر نیز داشت که بسیار حیانی تر بود .

آن شب باك با مسأله عظیم خواب مواجه شد . چادر ، که شمعی در آن میسوخت ، در وسط دشت سفید یوش نور گرمی می افشاند ؛ و چون باك بحکم اجبار قدم در آن نهاد ، بازاری از ناسزا و آلاب طلیح بر سرش ریختند ، تا باز از بهت بیرون آمد و با خفت به سرمای بیرون گریخت . باد سردی می وزید که بدن باك را می گزید و با نمزی خاصی زخم سانه اس را می آزد . روی برف دراز کشید و کوسید بخواند ، اما برف بیخ زده او را واداست که خیلی زود از روی آن برخیزد . بینوا و غمزه ، میان چند چادری که زده بودند سرگردان بود ، تا عقب دریافت که هیچ کجس در سردی دست کمی از جای دیگر ندارد . اینجا و آنجا سنگهای وحشی به او هجوم آوردند ، اما باك مال خود را بر فراست ز برد (زیرا که به سرعت می آموخت) و آن سنگها او را می گذاسند که

بدون صدمه به راه خود برود .

عاقبت فکری به سرش راه یافت . فکر کرد که باز گردد و ببیند
 رفقای دسته خودس چه میکنند . باک وقتی دید که آنها ناپدید شدند
 سخت بوحشت افتاد . باز میان چادر ها سرگردان شد و دنبال رفتایش
 گشت ، و باز بی اخذ نتیجه ای مراجعت کرد . از خود پرسید آیا رفتایش
 در چادر رفته اند ؟ اما جواب داد که نه ، نمیشد به چادر رفته باشند ،
 اگر آنها به چادر رفته بودند دیگر فراسوا و پرو اودا برون نمی رانندند .
 پس آخر کجا بودند ؟ با دم آویزان و بدن لرزان ، ودلی پرغم ، بی آنکه
 هفتی دسته باشد دور چادرها میگست . ناگهان برف زیر دو دستش فرو
 نشست و باک فرو رفت . چیزی زیر دستش می جنید . باک عقب جست ،
 یال راست ایستاده بود و خود می غرید ؛ از چیز نا دیده و ناساسی که
 زیر دستش جنیده بود هراس داشت . اما و ناک خفیف دوستانه ای به او
 اطمینان بخشید ، و برای تحقیق مجدداً پیش رفت . دم هوای گرم به مشامش
 رسید ، و زیر برف بیلی را دید که برف را به خود پیچیده و خفته است .
 بیلی با لحنی الماس آمیز زوزه کشید ، خودی جبهاند و ونگی زد
 تا حسن نیت و خوس جنسی خود را ثابت کند ، و حتی جسارت به خود
 داد و به عنوان رشوه ای برای حفظ صلح ، با زبان گرم و تر خود صورت
 باک را لبسید .

این هم درس دیگری بود . پس شبها باین طریق می خفتند . باک
 نقطه ای را با اطمینان خاطر برگزید ، و باقلای بسیار و ادلاف مسامی
 خود چاله ای برای خود حفر کرد . در اندک مدتی حرارتی که از بدنش

بر میخواست فضای محدود چاله را گرم کرد و باک به خواب رفت. روز بلند و پر مشتت بود، و باک آسوده و سالم خوابید، هر چند بواسطه خوابهای بدی که می‌دید غریب و باس کرد رفتند جنیند.

تا وقتی هم که صدای بیدار شدن و تقای اهل چادر برخواست باک بیدار نشد. ابتداء ندانست کجاست. در تمام مدت شب برف آمده بود و باک به کلی زیر برف ناپدید شده بود. دیوارهای برف از همسوی فشار می‌آورد، و سوزش شدید ترس از دلش زیانه کشید. و این همان ترس حیوان غبراهلی از افتادن در دام بود. این نشان آن بود که باک از زندگی خود قدم به قدم به سوی زندگی اجدادش عقب میگرفت، زیرا که باکسگی بود به حد افراط تربیت شده و متسدن، و در حدی که تجربه داشت دام و تله ندیده بود، و این بود که به خودی خود نمی توانست از آن وحشت کند. عضلات تمام بدنش به فشار غریزه و ناگهان منقبض گردید، موهای گردن و شانه‌هایش راست ایستاد، و باغرفشی شدید داشت به همان روز درخشان جست، و برف به صورت ابر سفید از دور برش ریخت. پیش از آنکه پایش بر زمین فرود آید، چادرهای سفید را به چشم دید و به باد آورد که کجاست و هر چه بر سرش آمده بود، نیز، از وقتی که برای گرس با مانوئل برون رفته بود تا حفره ای که برای خوابیدن دیشب کنده بسود، به یادش آمد.

بانگ فرانسوا پدیدار شدن باک را تهنیت گفت فرانسوا با صدای بلند به برو می‌گفت: « دیدی گفتیم، این بساک مثل برق چیز یاد می‌گیره. »

برو سری به طمأنینه فرود آورد . سمت او که چهار دولت کانادا بود و امالاف مهم را به مقصد می‌رساند ، او را واداشته بود که بهترین سنگها را فراهم آورد، وخصوصاً از به‌چنگ آوردن پاک شادمان بود .

تایک ساعت دیگر سه سنگ اسکیمو به دسته سنگها افزود و عده ایشان را به نه رساند و هنوز یک ربع ساعت نگذشته بود که سنگها را به حال بند بسته بودند و از کوره راه سر بالایی به طرف دره دیه رهسپار بودند . پاکت از رفتن شاد شده بود ، و هر چند کار ساقی داشت زیاد هم از آن بدش نمی‌آمد . از شوقی که تمام دسته را به جنبش آورده و گومی جانی تازه در آنها دمیده بود و در او نیز اثر کرده بود تعجب میکرد : اما چیزی که او را بیشتر به تعجب وادامی داشت تغییر بود که در دیو و سول لکس راه یافته بود . سنگهای تازه‌ای شده بودند ، حال بند و افسار بکلی آن دورا تغییر داده بود . بی اعتنائی و بیحالی از هر دو زائل شده بود . هوشیار و تیز جنب شده بودند ، استیاق داشتند که کار به خوبی انجام یابد ، و هر چیز که موجب تعویق کار میشد ، خواه آسفتگی خواه عقب ماندن ، ایشان را بر می‌انگیخت . زحمت و کار کشیدن سورتمه ظاهراً آرزوی اعلاهی هستی ایشان بود ، و چنان می‌نمود که این تنها چیز است که به خاطر آن زنده‌اند و از آن لذت می‌برند

دیو سنگ چرخیان یا سورتمه‌چی بود ، جلوی او پاک سورتمه می‌کشید ، و بعد نوبت سول لکس بود ، باقی سنگها به ردیف یک دنبال اسپتتر ، که رهبر دسته بود ، بسته شده بودند .

پاک را تماماً میان دیو و سول لکس جادانه بودند تا تعلیم بگیرد .

و همانقدر که باک شاگرد با استعدادی بود آن دو نیز معلمان مستعدی بودند، هیچ نمی گذاشتند زیاد در يك استباه بماند، و ضمن اجرای تعلیمات ایشان دندانهای تیزشان بود.

دیو منصف و بسیار دانا بود. هرگز بدون موجهی باک را دندان نمی گرفت، و هرگاه باک خطائی میکرد در گزیدن او نیز قصور نمیدرید. از آنجا که تازیانه فرانسوا از جور او پشتیبانی میکرد، باک صلاح را در آن دید که به جای قصاص به اصلاح کار خود پردازد. يك بار، ضمن توقف مختصری که کرده بودند، وقتی باک میان سال ندگیر کرده و حرکت را به موجب افکند، دیو و سولنکس هر دو به جانش افتادند و درست و حسابی کتک زدند. گز افتادگی که از این تنبیه حاصل شد از اول هم بدتر بود، اما باک از آن پس خوب دقت میکرد که پایش در حال ندگیر نکند. و پس از آنکه روز ده پایان برسد، باک چنان در کار خود پیشرفت کرده بود که در ریفیس دیگر آزادی ندادند و دندانش نگرفسد. تازیانه فرانسوا کمتر فرود آمد، و پروکار مهم شمردن باک را به آنجا رساند که پای او را بلند کرده به دقت مورد آزهائس قرار داد.

کاری که انجام دادند برای يك روز زیاده و دشوار بود. از وسط شیب کسب از دره بالارفته، از راه نردبانی و گذار خوب گذشته، راهی را که از برف و یخ عری که بیش از بجاه متره منی دانست طی کرده و از فراز سه حیلکوب که میان آب سرین و شور حائل است و با قافه ای مناع منطقه قطب شمال را از جنوب متزع ساخته است، گذشته بودند.

هنگام پائین رفتن از سلسله دریاچه‌هایی که تهاذه آتش فشانهای خاموش را برمی کند خوب به سرعت رفتند، در اواخر آن شب کنار دریاچه بنت که هزاران نفر از طلاجویان به کار ساختن قایق برای عبور از دریاچه پس از سکستن یخ در بهار بودند، در چادر بزرگی فرود آمدند. با یک حفره خود را میان برف کند و به خواب مردم و حیوانات خسته فرود رفت، اما خیلی زود بیدارش کردند و به سورتمه بستند.

آنروز، چون راه فشرده بود، چهل میل طی کردند. اما روز بعد، و تا چند روز دیگر، راه خود را خراب کردند، بیشتر زحمت کشیدند، و به کندی پیش رفتند. به طور کلی، پرو در جلو دسته حرکت میکرد، و با کفشهای مسطح خود برف را می فشرد، تا حرکت سگها آسانتر شود. فرانسوا، که سورتمه را با میله وسط هدایت می کرد، گاه جایش را با پرو عوض میکرد، اما به ندرت این اتفاق می افتاد. پرو عجله داشت، و از اطلاعی که درباره یخ و طبیعت آن داشت به خود می بالید، و این اطلاع چنان لازم بود که گریزی از آن نبود، زیرا که یخ آبشارها بسیار نازک بود، و هر جا آب تنگی روان بود اصلا یخ نبود.

روزهای متوالی پاک به ممل بند بسته بود. همواره هنوز هوانا تریاک بود که چادرها را جمع میکردند، و هنوز سینه ندیده چند میل مسافت. پشت سر گذاشته بودند. و همیشه به فرارسیدن تاریکی خادر میزدند، مای خود را میخوردند، زمین برف می خفتند. پاک اکول بود. در نود و هفتصد گرم ماهی سالمون دودی که سهم روزانه او بود، به جایش می رسید. هیچوقت بسش نمی شد، و ظاهراً مدام درد شکم داشت اما

سگهای دیگر ، از آنجا که وزنشان کمتر بود و به این زندگی عادت داشتند ، فقط در حدود نیم کیلو ماسه می‌خوردند ، و وضع خوبی هم نداشتند .

باک حبلی زود دیرسندی را که از خصائص زندگی سابقش بود از دست داد . قبلاً غذا را بساطاً نینه و رقاد می‌خورد ، اما اینجا دید که دفعایس ، که بیس از او غذا را به انعام می‌رساندند ، سهم تمام نشده او را حیرت‌انگیز ، هیچ راهی هم برای دفاع از آن نبود . اگر باک یا دوسک سر آن می‌جنگید ، غذای ناتمام او در همان وقت از گلویش چندسک دیگر پائین می‌رفت . برای رفع این بلا ، تا می‌توانست تندتر می‌خورد ، و چنان از گرسنگی در عذاب بود که از خوردن آنچه به او تعلق نداشت ابا نمی‌کرد . دیگران را می‌پایید و می‌آموخت . وقتی دید که هایک ، که یکی از سگهای تازه رسیده و دزدی هوشیار و متمارض بود ، با زبرکی وقتی پرو پشت کرده بود ورقه ای گوشت خوک دزدید ، باک فردای آن روز آن کار را تجدید کرد و تمام قطعات گوشت را برد . هیاهوی بسیاری بدو افتاد ، اما کسی به باک گمان بد نبرد . و حال آنکه داب ، که غارتگری عرضه‌ای بود و همیشه گیر می‌افتاد ، به خاطر کار بدی که باک کرده بود عقوبت شد .

این دزدی نخستین باک نشان می‌داد که باک در خور آنست که در محیط خصمانهٔ شمال باقی بماند . قابلیت اقباس عادات را در او ، ان مبناد ، معلوم می‌کرد که قدرت دارد خود را باوضاع و احوال متغیر خو دهد ، و اگر این قدرت را نداشت در تنازع بقاء پایست زود و سخنجان

میداد. راز آن گذشته، این دزدی نشان آن بود که طبع عقید باخلاق او، که در این تنازع چیزی بیهوده و در حکم مانع کار است، در هم می شکست یا فاسد می شد. در جنوب که قانون محبت و دوستی هجری است احترام مالکیت خصوصی را احساسات شخصی امری پسندیده بود؛ اما در نواحی قضایی که حکومت یا چماق و دندان است هر که چنین قیودی را بر خود می بست ابله بود، و تا هر میزان که آنها را رعایت می کرد از پشرفت باز می ماند.

البته باک چنین استدلالی نمی کرد. برای زیستن گزیده شده بود، همین و بس، و بی آنکه بداند خود را بطرز جدید زندگی عادت می داد. در تمام عمر خود، صرف نظر از امتیازی که طرف پا خود داشت، از جنک روگردان نشده بود. اما سر در سرخ پوش قانونی بدی تر و اساسی تر را در وجود او رسوخ داده بود. آن گاه که تمدن بود، ممکن بود به خاطر يك مسأله اخلاقی، مثلا دفاع از تازیانه سواری قاضی میسر، جان بدهد؛ اما نشان کمال تمدن و تربیت پذیری او اکنون این بود که می توانست از توجه به مسائل اخلاقی بگریزد و جان خود را در ببرد. دزدی را به خاطر لذت آن نمی کرد، بلکه به خاطر هر باد نسک می کرد. آشکار دزدی نمی کرد، بلکه در نهان و با خدعه میزدید، تا رعایت چماق و دندان را کرده باشد. خلاصه، کارهایی را که انجام می داد از آن جهت بود که انجام دادن آنها از انجام ندادنشان آسانتر بود.

پشرفت (با پشرفت) باک سریع بود. عضلاتش مانند آهن سخت بود، و جان شده بود که گفتمی بدنش نسبت به تمام دردهای عادی پینه

بسته بود و چیزی حس نمی‌کرد. هم در خارج و هم در داخل وجود خود صرفه جویی می‌کرد. همه چیز را، هر قدر هم نفرت انگیز یا غیر قابل هضم بود، می‌توانست بخورد؛ و همینکه چنان چیزی می‌خورد، عصیر معده او کوچکترین و آخرین جز، مغذی آنرا بیرون می‌کشید؛ و خونش آنرا به دورترین نقاط بدنش می‌رساند و آنرا تبدیل به سخت‌ترین و بیرومندترین نسجه می‌کرد. باصره و شامه او بسیار دقیق شده بود، در حالی که سامعه او چنان حساس شده بود که در خواب هم ضعیفترین صداها را می‌شنید و می‌فهمید که طایفه آرامش است یا آشوب. آموخته بود که یخ را وقتی میان انگشتانش می‌بست با دندان بشکند؛ و هر وقت تشنه می‌شد و روی سوراخ آب یخ ضخیمی بسته بود، نخود را عقب بکشد با دست خود آنرا خرد کند. جالبترین خصیصه او آن بود که می‌توانست باد را بو کند و یکسب بیش از وقت وضع هوا را پیش‌گویی کند. وقتی که آشیانه‌شبانانه خود را زیر درخت یا در جوار نهری حفر می‌کرد هر قدر هم که شب آرام بود، بادی که بعداً میوزید او را در پناه و مصون از خود می‌بافت. و نه فقط با تجربه می‌آموخت، بلکه غریزه‌هایی که معدنها پیش در او مرده بود باز زنده می‌شد یا عاداتی که نسلهای اهلی اجدادش کسب کرده بودند از او دور می‌شد. به طریقی مبهمی روش و عادات و خصائل نژاد خود را تا اوایل آن، تا زمانی که سنگهای وحشی دسته دسته در جنگلها می‌زیستند و غذای خود را با دنبال کردن و کشتن آن می‌خورده‌اند، به یاد می‌آورد. آموختن طرز جنگ با برس سریع و چنگ زدن و دیدن و عقب کشیدن تند مانند گرگها برای بایک کار دشواری نبود. اجداد از باد رفته

او به همین نهج می چسبیدند . نیاکنان اوزندگی قدیم خود را در اونسربع می کردند ، و حيله های کهن که از خود در نژاد خویش بجا نهاده بودند اکنون در اختیار او بود . این حيله ها بدون کوشش یا کشف بخاطرش می آمد ، چنانکه گفتم همواره آنها را بلد بوده است . و آنگاه که در شبهای سرد و آرام ، بینی را روی بستاره ها می گرفت و زوزه ای بلند و گریه مانند می کشید ، همان نیاکنان او بودند که گرد و غبار شده بودند و اکنون بواسطه او از فاصله قرون سر برمی داشتند و زوزه می کشیدند . و تحریری که در آوازش بود همان تحریر ایشان بود ، تحریری بود که غم ایشان را بیان میکرد ، برای ایشان مفهوم آرامش و سردی و تاریکی را دربر داشت . بدین نحو ، به نسانه آنکه زندگی چیزی میان تپش و از قیل خیمه شب بازی است ، آواز کهن از حلقوم او بر میخاست و او به صورت اصلی خود در می آمد : و موجب آنکه باک به صورت اصلی خود در می آمد آن بود که آدمیان فلزی زرد رنگ در نواحی قطبی یافته بودند ، و مانوئل دستیار باغبان بود و دستمزد او بیس از حدی که کنایه زن و چند نسخه بقل همانند او را بدهد نبود

فصل سوم نفس چیزانی احمیل قدیم

کشش نفس حیوانی هضم دریاك بسیار قوی بود ، و در اوضاع و احوال سبب وحس زندگی سورمه کسی این کشش دور دور مشترع نمومکرد اما این نمومهایی ود حمله گری بازه پند آمده ناکته او را سبب به نفس خود مسلط گردانده بود . پس از آن مشغول عذاب شایع خود بازیدگی جدید بود که نتواند احساس آسایش کند ، و فقط خود به نراغ آغار می کرده ، بلکه ناخندی که ممکن بود از آن احسب مسکرد بدتری خاص ملکه ذهن او شده بود . اسردن حیوانی و حرکات عاری از از احتیاط زمربع بود . و در هر سد ذی که همان از در اسسر به وجود آمده بود کم صبری می کرد ، و از هر عمل بعدی آمبری احسب می و درید

از طرف دیگر ، اسسر ، ساد به ان دال که پس می کرد
ناک رای او به می حظرمات بوده هر کفر صبی را برای سالی داد

دندانهای خود به او فرو نمی گذاشت . حتی کار را بجائی رسانده بود که پا از گلیم خود درازتر می کرد و باک را آزار میداد ، و دائماً می کوشید آن جنگ را که به مرگ یکی از آن دو خاتمه می پذیرفت ، زودتر آغاز کند .

اگر واقعه غیر مهبودی رخ نداده بود ، در اراکل همین سفر هم ممکن بود این جنگ آغاز شود . در اتمهای آن روز در کناره دریاچه لوبارچ میان باد وطوفان بارضعی رقت بار چادر زدند . برف روان ، و بادی که همچون تیغه بران نفته میسوزاند و می برید ، و تار و پودری که در آن بوده بود که دنبال جایی برای چادر زدن بگردند . دیگر بدتر از آن نمی توانستند بیاورند . پشت سرشان دیواری عمودی از سنگ برپا شده بود ، در و فرانسوا ناچار شدند آتش درست کنند و درخت خواب خود را بر روی یخ دریاچه بگسترند . حادشان را در دبه برای آنکه بارسان سبکتر شود به جا گذاشته بودند . با چند کتفه هیزم آتشی ساختند که در یخ دریاچه فرو نشست و شامشان را در نار یکی خوردند

باک جای خوابش را درست زیر سنگی که پناهشان داده بود ساخت . آشیانه اس چنان حسین و گرم بود که وقتی فرانسوا سه میه ماهی را که نصبت روی آتش گرم کرده بود میانمان تقسیم میکرد ، باک به اکراه از جا برخاست . اما وقتی باک سهم خود را تمام کرد و باز گشت ، دید جایی را گرفته اند . غرسی که از دل آشیانه برخاست خیرس کرد که غاصب اسپتر است . باک تاکنون از مزاحمت دسمن خود اجتناب کرده بود ، اما این کار بیس از حد حمل او بود . نفس حیوانی او غریب .

چنان با خشم بر سر اسپیتز جست که هر دو متعجب شدند، خصوصاً اسپیتز، زیرا که تمام تجربه‌ای که در بارهٔ باک داشت حاکی از آن بود که رقیب اوسگی است که به‌نحوی معمول خجول است و اگر احترامش محفوظ مانده به‌خاطر وزن و هیبت عظیم اوست.

هنگامی که آن دو به‌هم پیچیده از آسیانهٔ درهم سده و فروریخته بیرون جستند، فرانسوا نیز متعجب شد و فوراً موجب نزاع زاندر یافت. رو به‌جانب باک فریاد زد: «آهان! زود کارسو بساز! کارسو بساز، دزد متقلب‌رو!»

اسپیتز نیز آمادهٔ کارزار بود. همچنانکه پس و پیش مهربت و دنبال فرصت می‌گشت تا بر سر باک بجهد، از سر غضب محض و اشتیاق می‌فریاد: باک نیر کمتر ازاد اشتیاق نداشت، و در احتیاط نیز دست کمی از او نداشت، زیرا که او نیز در دنبال فرصت، گرد اسپیتز می‌گشت اما در همان لحظه بود که واقعهٔ غیرمنتظره رخ داد، حالی پس آمد که نزاع بر سر ریاست را میان باک و اسپیتز تا مدتهای مديد: و پس از فرسنگها سوز زده کشیدن، به تعویق افکند.

ناسزانی که برو داد، و پیچیدن صدای برخورد حماق با بدنی استخوانی، و رنگ سختی که از درد برخاست غلبهٔ هجوم سیاطین بود. ناگهان معلوم شد که چادر از موجودات استخوانی پشم آلودی بر خنده است - و اینها سگهای قهط زدهٔ اسکیمو بودند، ساید هشناد یسا صدتا، که از یک دهکدهٔ بومی بوی چادر به‌شامسلان رسیده بود همان موقع که باک و اسپیتز می‌جنگیدند آنها به‌چادر درآمده بودند، و وقتی

فرانسوا و پرو با چماق به جانشان افتادند آنها هم دندانها را به کار انداختند و متقابلاً به جنگ پرداختند. از بوی غذا دیوانه شده بودند. برو یکی را دید که سرش درجهٔ غذا فرو رفته است چماق پرو با شدت بر دنده‌های لاغر حیوان فرود آمد، و جمیع غذا بر زمین سرنگون شد. در يك آن ده‌ها حیوان قحط زده میان نان و گوشت خوك درهم شدند. چماق بر سرشان فرود می‌آمد اما توجهی نمی‌کردند. زیر باران چماق زوزه میکشیدند و رنگ میزدند، اما باین وصف تازقی آخرین ذره غذا را بلعیدند به کوشش خود مشغول بودند.

درین مدت سگهای حیران سورت‌مه‌کش از آشیانه‌های خود بیرون بسته بودند، اما هنوز بیرون نیامده دچار حملهٔ مهاجمین میشدند. باك هرگز همچو سگهایی ندیده بود. چنان بود که گویی استخوانشان از زیر پوست بیرون آمده بود. تنها استخوانی بودند که پوست پوسیده‌ای روی آن کشیده شده بود، چشمان آتشین و دندانهای پر آبی داشتند. اما از جنون جوع و وحشتناك و مقاومت ناپذیر شده بودند. به هیچ نحو امکان مقابله با ایشان نبود. در اولین حمله سگهای سورت‌مه‌کش تا حد صخره عقب نشستند. سه‌سگ اسکیمو به‌جان باك افتادند و در لحظه‌ای سرد شانه‌هایش مجروح و خونین شده بود. و لوله‌ای و وحشتناك بر خاسته بود. بیلی حسب المعمول می‌نالید. دیو و سول‌لکس که از دهها زخمی که خورده بودند خونشان جاری بود، با عجزات تمام شانه به‌شانه می‌چنگیدند. جو همچون غول دندان میزد و می‌کند. يك بار دست يك‌سگ اسکیمو میان دهانی آمد، جو یکدنگ استخوان آنرا شکست. بايك متعارض

بر سر حیوان لنگک جست ، و بد سرعت برق دندان به گلویش فرو برد و گردنش را شکست . باک باحرفی که از دهانش کف میریخت مواجه شد و گلویش را به دندان گرفت ، اما چون دندانش در خرخره حریف فرو رفت بدنت خونین شد ، طعم گرم خون در دهانتس به حملات شدید تر تحریصش کرد . برگزده سگی دیگر جست ، و در همان لحظه احساس کرد که دندان سگی دیگر به گلویش فرو میرود . این اسپیتز بود که خانگانه از پشت ضربه میزد .

پرو و فرانسوا که طرف خود را در چادر از سگهای مهاجم باک کرده بودند به کمک سگهای خود دویدند . موج وحشی حیوانات فحظزده پیش ایشان عقب رفت ، و باک تکانی خورد و خود را آزاد کرد . اما این پروزی باک لحظه بیشتر نپایید . فرانسوا و پرو بشتاب بازگشتند که باقیمانده غذا را نجات دهند ؛ و در نتیجه سگهای اسکیمو باز به سگهای اهلی حمله کردند . بیلی که از فرط وحشت دلدار شده بود از میان حلقه مهاجمین بیرون جست و از روی بیخ گریخت . باک و داب دنبال او روانه شدند و بقیه سگهای سورتمه کش نیز فرار اختیار کردند . هنگامی که باک خود را به هم میکشید تا دنبال ایشان بجهد ، از گوشه چشم اسپیتز را دید که آماده هجوم به اوست و قصدش آنست که او را بغلتاند . همینکه باک از پای درمی آمد و زیر دست و پای سگهای اسکیمو میرفت دیگر امدتی به بقای او نبود . اما باک نخست حمله اسپیتز را دفع کرد و بعد دنبال رفقایش روی دریاچه منجمد گریخت .

بعداً نه سگ سورتمه کش دور هم جمع شدند و در جنگل پناه

جستند ، هر چند سگهای اسکیمو دنبالشان نکرده بودند باز هم وحشت زده بودند . حتی یکی از ایشان هم نبود که چهار پنج زخم نفخورده باشد ، و حال آنکه چند تنشان زخمهای وخیم برداشته بودند . داب پای چپش به شدت مجروح بود ، دالی ، که آخرین سگ اسکیمو بود که در دیه به دستۀ ایشان افزوده بود ، گلویش دریده بود ؛ جو پک چشمش کور شده بود ؛ ریپلی ، که طبیعی نجیب داشت ، گوشش پاره پاره شده بود ، و در تمام هفت شب مینالید و فغان میکرد . در طلوع آفتاب پاورچین نشکیدند و به چادر بازگشتند ، و دیدند که غارتگران رفته اند و فرانسوا و پرو حال خوشی ندارند . سگهای اسکیمو حتی نسمة های سورتمه و جرم روپوشا را جویده بودند . در واقع هر چه به دهانشان رسیده بود ، هر قدر هم نا مأکول بود ، جویده و خورده بودند . پک کنش پوست گوزن پرو ، نسمة های مال بند ، و حتی نیم متر از تازیانه فرانسوا را خورده بودند . فرانسوا از تماشای غم انگیز وضع چشم برداشت تا به سگهای مجروحش نگاه کند .

به ترمی گفت : « وای ، عزیزانم ، میشه که همه تون دیوونه بشین ، دندون این کارو می کنه . میشه که همه دیوونه بشین ! پرو ، توچی میکنی ؟ »
چاپار سرش را از سرنک تکان داد . با چهار صد میل فاصله که میان او و دواسن قرار داشت هیچ نمیتوانست تصور شیوع هاری زامیان سگهای خود به ذهن راه بدهد . پس از دو ساعت کوشش و ناسزاگویی عاقبت سگها را بستند و سگهای زخم خورده که زخمشان از سردی هوا عنجمد شده بود به راه افتادند ؛ بسیار زحمت میکشیدند و تقالامی کردند

تا دشوارترین قسمت راه را ، که تا آن وقت با آن مواجه شده بودند ،
 رود واقع دشوارترین قسمت راه تا دوسن را ، پیمایند .

رودخانه سی میلی کلی باز بود . آب خروشان یخ نمی زد ، و فقط
 در گردابهای کوچک و جاهای آرام بود که یخی دیده میشد . شش روز
 تمام مشقت کشیدند و رنج بردند تا آن سی میل زحمتی کردند . و این سی میل
 راه واقعاً وحشت آور بود ، زیرا که يك قدم بر نمیداشتند مگر آنکه
 باخطر گلاویز میشدند . بیش از دو بار پرو ، که راه جویی میکرد ، یخ
 زیر پایش فرود رفت ، و هر بار با تیرگی که در دست داشت نجات می یافت ،
 زیرا که تیرك را چنان گرفته بود که پیش از افتادنش سوراخی را که بدنش
 باز کرده بود میگرفت . اما سوز شدید سرخی میوزید ، گرما سنج ده درجه
 زیر صفر را نشان میداد ، و هر بار که پرو یخ زیر پایش می شکست برای
 حفظ حیاط خود مجبور بود آتشی برپا کند و لباسش را بختگانند .

هیچ چیز پرو را دلسرد نمیکرد . و بهمین دلیل که هیچ چیز او را
 دلسرد نمی کرد به چاباری انتخاب شده بود . به هر گونه خطری تن در
 میداد ، با تصمیم راسخ صورت کوچک خود را در هوای سرد یس میداد
 و از سینه سحر تا گردن آفتاب کوشش میکرد . از سواحل عبوس که بر
 یخ نازک قرار داشت و یخ می شد یا زیر سورتمه می شکست اجتناب میکرد
 زیرا که جرأت توقف بر آن را نداشتند . يك باز سورتمه یخ را شکست
 و بادبو و بلك فرو رفت ، و هنگامی که آن دورا بیرون کشیدند نیمه منجمد
 بودند و نزدیک بود خفه شده باشند . آتش معمولی برای نجات ایشان
 کافی بود . پوششی از یخ استوار گردشانرا گرفته بود ، و فرانسوا و پرو

آن دو را داداشتند که نزدیک آتش دور آتش بدوند تا عرق بریزند و
 بیخها آب شده ، و آتقدر نزدیک آتش میدوبند که لیبب آتش چند
 جایشان را کز داد . يك باردیگر اسپتزر فرو رفت و تمام دسته را تا آنجا
 که باك بسته شده بود باخورد فروربرد ، و باك با تمام قوت خود را عقب
 میکشید ، دستهایش را بر لبه لیز فشار میداد ، و بیخ زبردست او میلرزید
 و وا میداد . اما پشت او دیو بود ، که اونیز مانند باك خود را عقب میکشید ،
 و آنطرف سورتها فرانسوا ایستاده بود و با چنان قوتی سورتها را عقب میکشید
 که بیهایش صدا میکرد .

مجدداً بیخ کازه از پس ویش سکست ، و راه گریزی جز بالای
 صخره نبود ، پر د به نفعی اعجاز آمیز خود را بالا کشید ، در حالی که
 فرانسوا دعا میکرد که همان اعجاز صورت گیرد : و پس از آنکه تمام
 تسمه ها و دنباله های تازیانه ها و مال بند ها را بهم بستند و طنابی طولیل
 ساختند ، سگهارا یکلان یکلان به بالای صخره کشیدند . فرانسوا آخر همه ،
 پس از سورتها و بار آن ، بالا رفت . آنگاه وقت آن شد که دنبال راهی
 برای پایین رفتن بگردند ، و بالاخره به کمک طناب بائین رفتند ، و چون
 سب رسید باز روی رودخانه بودند ، و در تمام مدت روز مسافت يك ربع میل
 راه پیموده بودند .

وقتی به هو تالینسکوا رسیدند و زبر بایشان بیخ استوار بود که دیگر
 باك بیحال شده بود . باقی سگها هم به همان حال بودند : اما پرو ، برای
 آنکه وقت از دست رفته را تلافی کند ، صبح زود راهنشان می انداخت و
 سب دیر وقت از رفتن باز می استناد . روز اول سی و پنج میل رفتند و به

سالمون بزرگ رسیدند: روز بعد می و پنج میل دیگر رفتند و به سالمون کوچک رسیدند: روز سوم چهل میل شدند و به نزدیک بیج انگشت رسیدند.

دست و پای باک بسختی و ضحاکت دست و پای سگهای اسکیمو نبود. دست و پای او در خلال چند فصل، از آن وقت که نیا و وحشی او را یک غار نشین اهلی کرده بود تا کنون نرم شده بود. در تمام مدت روز با درد و مشقت می‌لنگید، و همینکه چادر زده میشد، همچون سگی مرده می‌افتاد. هر قدر هم گرمه بود، برای گرفتن سهم غذای خود جنب نمیخورد، و فرانسوا ناگزیر آراتزد وی می‌آورد. در ضمن فرانسوا هر شب نیم ساعت پس از شام دست و پای باک را میمالید، و قسمت بالای کفش پوست کوزن خود را فدای ساختن چهار کفش برای باک کرد، این کار خیلی به باک کمک نمود، و یک روز صبح که فرانسوا فراموش کرد کفشهای باک را بپوش کند و باک بر پشت افتاد و چهار دست و پایش را به حال النعاس در هوا تکان میداد، و حاضر نبود بدون پوشیدن آنها تکان بخورد، حتی صورت گرفته و عبوس پرو نیز به لبخندی سکفت. بعدها پاهای باک نیز ناکشیدن سورتیه سخت سد، و پاپوسهای کپنه را به دور افکندند.

یک روز صبح در پلی، وقتی داستند سگها را می‌پسند دالی، که هرگز کار جالبی انجام نداده بود، ناگهان دیوانه شد. حال خود را با زوزه بلند گریه مانند قلب سگنی که هوی همه سگها را از وحشت زاست کرد اعلام داشت، و سپس مستقیم به جانب باک جست. باک هرگز سگی

را که دیوانه شده باشد ندیده بود؛ دلیلی هم نداشت که از دیوانگی بترسد، با این وصف فهمید که اینجا چیزی است موحش، و وحشت زده پا به گریز نهاد. هستیم می گریخت، و دالی کف کنان و نفس زنان، يك جست دنبالش بود؛ نه دالی می توانست به باك برسد، چون وحشت باك زیاد بود، و نه باك می توانست فاصله میانشان را زیاد تر کند، چون دیوانگی دالی زیاد بود. باك در قسمت یسدهای جزیره فرورفت. تا انتهای آن گریخت، از روی مجرای پنج زده ای گذشت و به جزیره ای دیگر رفت، دور زد و به طرف رودخانه اصلی رفت، و از سر نو میدی شروع به گذشتن از میان آن کرد. در تمام این مدت، با اینکه نگاه نمی کرد، صدای غرتن دالی را در يك قدمی خود می شنید. فرانسوا از پانصد قدمی باك را صدا کرد، و باك با سرعت بیشتری به جانب او شتافت، و باز هم دالی يك قدم دنبال او بود؛ باك نفس میزد و برای اندکی هوا جان میداد و تمام امیدش را در آن نهاده بود که فرانسوا او را نجات خواهد داد. فرانسوا تیر را آماده در دست گرفته بود، و همینکه باك از کنار او گذشت، تیر را با شدت بر سر دالی دیوانه فرود آورد.

باك سکنجوری رفت و کنار سورتمه افتاد، خسته، بی نفس، و بیچاره شده بود. اسپیتز هم موقع را غنیمت دانست. بر سر باك جست و دوبار دندانش را در جان دشمن بی مقاومتش فرو برد و گوشتش را تا با استخوان درید. آنگاه تازیانه فرانسوا فرود آمد، و باك این دلخوشی را داشت که دید اسپیتز چنان تازیانه ای خورد که تا آن موقع هیچ يك از سگها نخورده بود.

بروگفت: «این اسپیتز غولی است‌ها. به روز این باک‌را می‌کشد.»
 فرانسوا در جواب گفت: «این باک دو تا غوله. در همه مدت‌ها که
 مواظبش می‌بینم شده. گوش بده، به روز این باک اوقاتش تلخ‌میشه اونوقت
 سر تا پای اسپیتزو می‌چوه تف می‌کنه رو بر فا. من یقین دارم.»

از آن لحظه به بعد جنک میان آندو آشکار بود. اسپیتز، کده‌بر
 دسته بود و ریاستش بر دسته مورد قبول همه بود، میدید که برتری او بسا
 وجود این سک عجیب جنوبی در خطر افتاده است. و واقعاً هم باک در
 در نظرش عجیب بود، زیرا که از میان آن همه سک جنوبی که دیده بود
 یکی هم نبود که بکار اردد و سورت‌ه کشی بخورد. سگهای جنوبی همه
 نرم و لطیف بودند و تحمل سرما و گرسنگی و زحمت را نداشتند و زود
 می‌مردند. تنها این یکی بود که روز به روز بهتر میشد، و در توحش و
 حيله‌گری و قدرت از همه سگهای اسکیمو بر می‌آمد. بعد هم سک
 استادی بود، و آنچه او را خطرناک کرده بود آن بود که چاق مرد سرخ
 بوش تمام حرص و نا بختگی را از آرزوی برتری او بیرون کشیده بود.
 باک بیش از همه چیز و بیش از همه چیز حيله‌گر شده بود، و وقتش را
 با چنان صبر و تحملی می‌گذراند که چیزی از بدویت کم نداشت.

چاره‌ای از آن نبود که جنک بر سر ریاست و برتری درگیر شود.
 باک این جنک را میخواست. باک آنرا از این جهت میخواست که طبیعتش
 چنان حکم میکرد، از این جهت میخواست که آن غرور بی‌نام و نشان
 سورت‌ه کشی گریبانش را گرفته بود. همان غرور که سگها را تا آخرین
 نفس به کار و امید دارد، همان غرور که ایشانرا ترغیب میکند تا زیر مال بند

جان دهند ، و اگر ایشان را از مال بند در کنند دلشان می شکند . دیو که چرخبان بود همین غرور را داشت ؛ سول لکس که با تمام نیروی خود سورتمه را میکشید همین غرور را داشت ؛ همین غرور بود که هنگام برجیدن چادرها ایشانرا بر پا می داشت ، و از موجودات وحشی خشن به صورت موجودات کاری مشتاق جاه طلب درشان می آورد ؛ همین غرور بود که در تمام مدت روز همیزشان میزد و شبها وقت چادر زدن میخوابانندشان و درهایشان میگرد تا با حزن عدم رضایت استراحت کنند . همین غرور بود که اسپیتز را برمی انگیزخت و او را وامی داشت سگهای سورتمه کش را ، که هر ز می رفتند با وقت کشیدن سورتمه از آن میگریختند یا صبح وقت بستن به سورتمه پنهان می شدند ، بکوبند و عقوبت کند . همچنین همین غرور بود که اسپیتز را از بانه به عنوان دهبهرا احتمالی دسته می ترساند . و غرور باک هم همین بود .

باک صریحاً ریاست اسپیتز را تهدید می کرد . بین او و فرادیه های از کار که اسپیتز بایست مجازات میگرد حائل میشد ؛ و این کار را تماماً می کرد . باک شب برف فراوانی آمد ؛ و باعدادان باک متمارض پیدا شدند در لانه خود زیر یک درج برف در کمال آسایش پنهان شده بود ؛ فرانسوا بیهوده او را ندا میداد و دنبالن می گشت اسپیتز از فرط حرارت وحشی شده بود . باخشم و غضب در حدود چادرها می گشت ، بومی کشید و هر کجا احتمال میرفت باک پنهان شده باشد زمین را می کند ؛ چنان محوف می غریب که باک در نهایتگاه خود می سیند دمی لرزید .

اما رفتی عاقبت از زمین برزتن آوردند و اسپیتز بر سرس تاخت

تاعقوبتش کند ، باک نیز با همان شدت و خشمونت میان ایشان دوید . این کار چنان دور از انتظار بود و چنان استادانه انجام گرفت ، که اسپیتز به عقب افتاد و از با در آمد . پایک ، که از وحشت به خود می لرزید ، از این طغیان آشکار دل به خود داد ، و بر سر رهبر از پا افتاده خود جست . باک نیز ، که جوانمردی برایش امری منسوخ شده بود ، بر سر اسپیتز جست . اما فرانسوا که از این واقعه به خنده در آمده بود ، از آنجا که در اجرای عدالت کوتاهی نمی کرد ، تازیانه اش را با تمام نیرو بر سر باک فرود آورد . این کار هم برای راندن باک از سر رقیب خمیده اش کافی نشد ، و دسته تازیانه به کار آمد . باک ، که از ضربه دسته تازیانه گیج شده بود ، عقب افتاد و چند ضربه متوالی تازیانه نصیبش شد ، و در این مدت اسپیتز فرصتی یافت که پایک را که مکرر خطا کرده بود کاملاً عقوبت کند .

در روزهای بعد ، در ضمنی که فاصله ایشان از دارمَن کمتر میشد ، باک بلا هم به مداخله میان اسپیتز و معجرمین ادامه میداد ؛ اما این کار را باندیر انجام میداد ، وقتی مداخله می کرد که فرانسوا در آن حوالی نباشد . با طغیان خفنی باک ، عدم اطاعت عمومی به وجود آمد و بالا گرفت . در دیو رسول لکس تأثیری نکرده بود ، اما باقی دسته از بد بشر شدند . دیگر کارها درست انجام نمیشد . مدام کشمکش و جنجال برپا بود . مزاحمت و اختلال همواره در کار بود ، و انگشت باک در تمام این مزاحمت ها بود . باک فرانسوا را مشغول کرده بود ، زیرا که فرانسوا مدام در فکر مبارزه حیاتی و هماتی بود که میدانست دیر بازود باید بین آن دو درگیر شود ؛ و چندین شب صدای منازعه و تقلائی سنگان دیگر او را از

رختخواب بیرون کشید، از ترس آنکه مبادا میان باک و اسپتز جنگ شده باشد.

اما فرصت دست نداد، و یک روز بعد از ظهر در هوای پد به داونسن رسیدند تا آن مبارزه بعدها درگیر شود. در داونسن مردم بسیار و سگهای بیشمار بودند، و باک همه را دست در کار دید. چنان می نمود که امر مقدر سگها آنست که کار کنند. در تمام مدت روز در دسته های بزرگ در کوچه عمده داونسن بالا و پایین میرفتند، و چون شب فرا می رسید باز هم صدای زنگوله هایشان به گوش میرسید. هیزم می آوردند، کنده می کشیدند، به معدن بازمی بردند، و هر کار را که در دره سانتا کاترلا اسپیا میکردند اینجا سگها انجام میدادند. احياناً باک با سگی از اهل جنوب برخورد میکرد، اما به طور کلی سگها از نژاد کرک اسکیمو بودند. هر شب، به طور مرتب در ساعت نه و دوازده و سه و آواز شبانه ای که وحشتناک و دلهره آورده بود سر میدادند، و باک از پیوستن به ایشان لذتی می برد.

باکپکشان شمالی که بالای سرشان به سردی مشتعل بود، با ستاره ها که در رقص منجمد می جستند، و زمین که زیر پرده برف منجمد و بیحال بود، این آواز سگهای اسکیمو ممکن بود در حکم سه مبارزه خواستن زندگی باشد، جز آنکه به آهنگی حزن آور خوانده میشد، و ناله ها و هق هق ها داشت، و در واقع بیشتر التماس زندگی و کوشش بیان شده هستی بود. سردی کهن بود، در قدمت همزمان نژادی بود که آنرا میسرو - یکی از آوازهای دنبای جوان دریای که آوازه لحن